



به نام خدای دوستی ها

در یک روز خنک پاییزی، پس از بارش ابرهای خاکستری، سهراب و خانواده اش برای گردش عصرگاهی به بوستان رفتند. هوا دلپذیر بود و نسیم خنکی می وزید. قطره های باران برگ های درختان را جلا داده بود.

سهراب اول به سراغ اسباب بازی ها رفت ولی آنها خیس بودند و نتوانست بازی کند. او می دانست که با تابش خورشید جهان افروز کم کم تاب و سرسره ها خشک می شوند پس تصمیم گرفت تا آن موقع با کمک خانواده اش زباله های خشک مانند پلاستیک و کاغذ را از اطرافشان جمع کنند و در سطل های مخصوص بریزند.

سهراب برای خواهر کوچکترش توضیح داد که همسایه ی آنها به تازگی بیمار شده پس باید مراقب باشند و صدای تلویزیون را زیاد نکنند تا سروصدا او را اذیت نکند. مادر هم پیشنهاد کرد تا مقداری آش پیزد و با هم برای عیادت خانم همسایه بروند .